

می زنی؟" گفت: ترسیده بودم بازم بریزن سرم. گفت: "خاک بر سرت که اینقدر ترسو هستی. تو که جریزه نداری. چطور می خوای زن بگیری؟ با پولت؟ بگو ببینم واسه اینکه به عشق برسی سر کیسه رو تا چقدر شل می کنی؟" از اینکه رفته بود سر اصل مطلب، خوشحال شدم. گفتم: "هر چی که بخوای!" گفت: "هر چی...؟ صد میلیون. گفتم: صد میلیون ندارم. تو حسابم فقط هفتاد تا هست. گفت: "به بابات زنگ بزن بگو سی میلیون برات بیاره." گفتم زشته. خجالت می کشم. بیکه پرید و مرا زمین زد و گوشم را قاپید و رویش چاقو گذاشت و گفت این گوش رو به جای اون سی میلیون برمی دارم. به التماس افتادم. چاقو را فشار داد و جیغم را در آورد. گفت: "صد میلیون می گیرم گوشت رو ول می کنم. به بابات زنگ بزن بگو سی میلیون برات بیاره." گفتم چشم... چشم... تو رو خدا ولم کن! از روی من بلند شد و گفت: "به تو هم میگن عاشق؟ واسه عشقت حاضر نیستی پیش بابات رو بندازی ولی واسه یه ریزه گوش می خوای به بابات زنگ بزنی. تو لیاقت نداری با سپیده و با هیچ دختری ازدواج کنی." گفتم: "این بحثها بیخوده. ما اومدیم معامله کنیم نیومدیم درباره من حرف بزیم." یک پس گردنی زد و گفت: "آخه اهل معامله هم نیستی. زر میزنی میگی خریدار یوسفی ولی جیبت خالیه." لجم گرفت و گفتم: "خوبه... انگار گاهی کتاب هم می خونی!" پاشنه کفشش را روی کفشم کوبید و چه دردی گرفت. گفت: "الاغ خان اگه تو تازه کنکور قبول شدی، من خیلی وقته لیسانس گرفتم. معلم نمونه هم هستم ولی با گوساله هایی مثل تو شرم ویزیدم. توفکر می کنی چون بابات پولداره، هر غلطی که دلت بخواد، می تونی بکنی ولی نمی تونی چون جیگر شو نداری. تو اونقدر گاوی که فکر کردی عشق رو باید با پول بخری. هیچ فکر کردی که اگه پول بابات رو ازت بگیرن، مفت هم نمی ارزی." و یک سیلی خیلی محکم خواباند. گوشم زنگ زد. سرم گیج رفت و افتادم. یک تف هم توی رویم انداخت و رفت.

با سر و وضع خیلی آشفته و کتک خورده به خانه رفتم. پدرم تا مرا دید، گفت: "چه بلایی سر خودت آوردی؟ کی تو رو به این روز انداخته؟" مادرم هم رسید و ناله اش به هفت آسمان بلند شد. من هم گریه ام گرفت و در آغوش مادرم اشکها ریختم. بعد که برایم شربت قند و گلاب آوردند و آرامتر شدم، پدرم گفت حالا تعریف کن که چی شده. من هم تمام ماجرا را با بغض و گریه تعریف کردم. حالا نوبت مادرم بود که به شربت گلاب و قند و قرص زیربانی نیاز داشت. من هم مثل گناهکارها گوشه ای نشستم به غصه خوردن. حال مادرم که بهتر شد، با پدرم به اتافی رفتند. یک ساعت بعد مرا احضار کردند. پدرم گفت این عشق برای تو چیزی غیر از دردسر نداره. باید فراموشش کنی و با فرشته ازدواج کنی. توضیح دادم که محال است. اگر

سر ساعت به قرارگاه رفتم. کمی منتظر شدم و به او زنگ زدم. در دسترس نبود. بیکه یکنفر چنگ انداخت و گوشه را زد و فرار کرد. خواستم دنبالش بروم ولی گفتم اگر بروم و ساسان بیاید و نباشم، بدمی شود

به سپیده نرسم، خودم را خواهم کشت! این حرف مادر و پدرم را شو که کرد. مادرم به گریه افتاد و گفت: "باشه هر چی تو بگی. اصلاً پاشو همین حالا بریم خواستگاریش!" پدرم گفت: "خانم هیچ متوجه هستین چی میگین؟" مادرم گفت: "زندگی پسرم از فرشته و سپیده و ازدواج و از همه چی مهمتره. بین به چه روزی انداختنت؟ شناس آورد از اون پارک زنده بیرون اومد. من حاضر نیستم به خاطر عقیده خودم، پسرم رو به کشتن بدم."

ساعتی بعد از غروب جلو خانه سپیده بودیم. گل گرانیها و شیرینی گرانباتر هم همراهان بود. مادرم انگشتی راهم که از اجدادش به ارث رسیده بود و مخصوص مراسم خواستگاری بود، با خودش آورده بود. برادر سپیده در را باز کرد. مادرم گفت: "به مامانت خبر بده ما اومدیم نیم ساعت در خدمت باشیم." برادر سپیده من مینی کرد و رفت خبر بدهد. چند دقیقه بعد آمد و گفت بفرمایین تو!

انگار منتظر ما بودند چون پیشدستی و میوه و شیرینی چیده بودند. ساسان و مادر و پدرش هم بودند. داخل شدیم و گل و شیرینی را تقدیم کردیم و نشستیم. سپیده سرش پایین بود. مادرم به مادارش گفت: "پسرم ما رو قانع کرد که یا سپیده یا هیچ! برای امر خیر مزاحم شدیم." مادارش گفت: "چه مزاحمتی! خوش قدم باشین چون اتفاقاً همین امشب و همین حالا خواهر زاده ما اومده خواستگاری سپیده. تو زمانی که خواستگار نایاب شده، دو تا خواستگار واسه یه دختر اونم در یه شب، نعمته!" بی اختیار گفتم: "ساسان آدم خوبی نیست. خواستگار واقعی منم که ضمناً می تونم آینده دخترتون رو تضمین کنم." پدرم به من فهماند ساکت باشم. مادر سپیده گفت: "من که شما رو نمی شناسم و نمی دونم واسه خوشبخت کردن یه دختر چه استعدادهایی داری ولی خواهر زاده ما از وقت تولدش می شناسم." گفتم: "نمی شناسینش... لات و چاقو کشه!" پدرم گفت: "ساکت باش پسرم!" مادر سپیده گفت: "اخلاق ساسان تنده ولی نه همه جا و با همه کس." گفتم: "خانم حواست نیس. بچه پایین شهره و نه فرهنگ داره نه پول!" ساسان گفت: "لاله الا...! بچه حرف مفت زن! اگه من بچه پایین شهرم، سپیده هم بچه همین جاس. پولم کمه ولی پولیه که با بازوی خودم در میارم. ارث بابام نیست!"

یکهو اتفاقی افتاد که انتظارش را نداشتم. سپید گفت: "پول خیلی مهمه. پدرم مریض بود. هست و نیستمون رو برای دوا درمونش فروختیم. وقتی که فوت کرد حتی یک ریالم برامون نمونه

بود. خانواده بابام هم تنگدست بودن. شوهر خاله م یعنی بابای ساسان دوازده ساله که از ماحمایت کرده و بی هیچ چشمداشتی خرج ما رو داده. درست مثل زن و بچه خودش. خیلی به گردن ما حق داره..." شوهر خاله اش در حرف او نشست: "دخترم لازم نیست این حرفا رو بزنی. من هیچ کاری نکردم. شرمنده هم هستم که اونجور که باید در حق تو و برادرت و بچه های خودم پدری نکردم." سپیده گفت: "شما بزرگوارین..." و به من گفت: "فرید خان من خیلی سعی کردم به تو بفهمونم من و تو از هیچ نظر جفت و جور نیستیم. من پنج سال بزرگترم. به قول ساسان منم بچه همین محله هستم. همونی که تو بهش میگی پایین شهر و معتقدی فرهنگشون پایینه و به فرهنگ بالای تو نمی رسه..." در حرفش پریدم: "من قصد تو همین نداشتم..." سپیده گفت: "ولی تو همین کردی. اشکال هم نداره. یه چیز دیگه هم هست. ساسان قصه پارک رو تعریف کرد. البته متأسفم که با خشونت خواست بهت بفهمونه که عشق رو نمیشه خرید و فروش کرد. ولی انگار راه دیگه ای نداشته. همین!" به پدرم نگاه کردم. لبخند می زد. حرصم گرفت: "شما توی این وضعیت لبخند می زنین؟" پدرم به سپیده گفت: "مبارکون باشه. ازدواج شما و ساسان جان براتون خیر و برکت میشه انشاء... درس خیلی مهمی به من دادین که اگه اجازه بدین، با کادوی عروسی تون جبران می کنم." بعد پدرم بلند شد. مادرم هم بلند شد. هر دو دستهایم را گرفتند و از آنجا بیرون آوردند. در ماشین بغض کردم و به حالت قهر رفتم. پدرم گفت: "تو هنوز خام هستی و متوجه نکات این ماجرا نشدی. سپیده از اولش می دونسته تو داری راه رو غلط میری و طبق هیچ قاعده و قانونی برای ازدواج با اون مناسب نیستی. بعدش خواستی با پول سپیده رو از ساسان بخری. ساسان هم به سبک خودش بهت فروشنده و فقط خواسته بهت بفهمونه که برو دنبالش جفت خودت." مادرم گفت: "احسنت بر شما! حقیقت همین بود که گفتین. بی خود نیست که از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز. پسرم خودت دیدی که من با اینکه صد درصد مخالف بودم، به خاطر تو رفتم خواستگاری. و خودت دیدی که نشد چون دختره دلش پیش ساسانه. حرفهاش هم منطقی بود. چاره ای نداری جز اینکه دیگه به سپیده فکر نکنی." گفتم:

"من نمی تونم بهش فکر نکنم. من و سپیده باید با هم ازدواج کنیم!" پدرم جدی شد و گفت: "چرا متوجه نیستی؟ سپیده دلش با ساسانه." گفتم: "تخیر نیست. اگه بود چرا اون روز نخواست سوار موتورش بشه؟" پدرم گفت: "خیلی از دختر پسرای که همدیگه رو دوست دارن، یه وقتی با هم قهرشون می گیره. شایدم خجالت می کشیده جلو آموزشگاه

بقیه در صفحه ۶۵